

دیباچه



سال ۱۱۵۴ از خفتن افروز^۱

سال ۹۶ از بنیاد امپراتوری مالازان

آخرین سال فرمانروایی امپراتور کلنود

نقش زنگار، چون نگاره‌هایی از دریای خون بر سطح تیره و ترک‌خورده‌ی بادنمای ماک^۲ گسترده بود. سده‌ای از عمرش می‌گذشت و بر فراز نیزه‌ای زنگ‌خورده، به دیواره‌ی بیرونی دژ میخ‌شده بود. در آن‌جا زانو زده و خفته به نظر می‌رسید. پیکر بی‌تناسبش به ضرب چکش سرد، به هیأتی اهریمنی درآمده بود. بال‌هایی گشوده، دندان‌هایی نمایان و پوزخندی کژ و نیش‌خندوار بر چهره‌ای که در برابر هر وزش باد، با فریادی پیچ‌وتاب می‌خورد.

در آن روز بادها سر ناسازگاری داشتند، همان روزی که ستون‌های دود از برزن موش در شهر مالاز برمی‌خاست. سکوت بادنمای ماک، فروخفتن ناگهانی نسیم دریا را اعلام داشت که از دیوارهای مندرس دژ بالا می‌خزید. سپس با رسیدن نفس داغ، شراره‌پراکن و دودآلود برزن موش، که از دل شهر برخاست و تا فراز دماغه وزیدن گرفت، بار دیگر به ناله و حرکت درآمد.

گنوئر استبرو پاران، از خاندان پاران، بر پنجه‌ی پا ایستاده بود تا از پس کنگره‌ها چشم به افق بدوزد. پشت سرش، دژ ماک سر برافراشته بود. روزی پایتخت امپراتوری بود، اما اینک

^۱ Burn's Sleep

^۲ Mock's Vane

پس از فتح سرزمین اصلی، بار دیگر به سکونتگاهی برای یکی از مشتها تقلیل یافته بود. در سوی پیش، نیزه‌ی ستبر و تندیس سرکش آن دیده می‌شد.

برای گنوئر، این دژ کهن بر فراز شهر دیگر رمقی از شگفتی نداشت. سومین بار بود که در این سه سال بدین مکان بازمی‌آمد. پیش‌تر صحنش را با آن سنگ‌فرش‌های برآمده و فرسوده‌اش، دژ کهن را - که اینک به اصطبل بدل شده و طبقه‌ی فوقانی‌اش مأوای کبوتران و چلچله‌ها و خفاشان گشته - همه را نیکو سیاحت کرده بود. و نیز دژ مرکزی را، همان‌جا که اکنون پدرش با مأموران بندر بر سر باج و خراج صدور کالاهای جزیره در گفت‌وگویی سرد و کش‌دار نشسته بود. با این که فرزند یکی از خاندان‌های بزرگ بود، او را نیز به پاره‌ای از بخش‌ها راه نبود. چه آن‌جا مقر مشته بود و درون تالارهایش، امور حکومتی رقم می‌خورد که به این گوشه از امپراتوری تعلق داشت.

دژ ماک پشت‌سرش به فراموشی سپرده شده بود. دیده‌ی گنوئر بر شهر ژنده‌ی زیر پایش و بر آشوب‌هایی که در فقیرترین بخش آن زبانه می‌کشید، دوخته بود. دژ ماک بر فراز صخره‌ای آرمیده بود، و بلندای قله را با پلکانی مارپیچ که در سنگ آهک دیواره‌ی صخره تراشیده شده بود، می‌شد فراز گرفت. فاصله‌ی این فراز تا شهر پایین، بیش از هشتاد گز می‌نمود و دیوار فرسوده‌ی دژ، شش گز دیگر بدان می‌افزود. برزن موش در کرانه‌ی درونی شهر گسترده بود، پراکنده‌ای آشفته از کلبه‌های کاه‌گلی و پوشیده از علف‌های هرز که رودخانه‌ای لای‌آلود آن را به دو نیم می‌شکافت، رودی که به‌سوی بندرگاه می‌خزید. با آن که بیش‌تر کالبد شهر مالاز میان گنوئر و آشوب‌ها گسترده بود، تشخیص جزئیات میسر نمی‌شد. جز آن که ستون‌های فزاینده‌ی دود سیاه، برآمدن گرفته بودند و چشم را به خود می‌خواندند. نیمروز بود، لیک برق جادو و غریو انفجارهایش هوا را سنگین و تیره می‌نمود.

سربازی با طنین جوشن در امتداد دیوار نزدیک گنوئر ظاهر شد. مرد، ساعدهای جوشن‌ور خویش را بر کنگره‌ی سنگی تکیه داد، غلاف درازشمشیرش به سنگ‌ها سایید و صدایی خشک بر جا نهاد. چشمان خاکستری‌اش بر شهری افروخته و دودآلود در پایین دوخته شده بود. «از خون پاک خویش خرسندی، هان؟»

پسر، سرباز را واری کرد. پیش از آن نیز، وی تجهیزات و تشریفات سپاه امپراتوری جملگی را به نیکی دانسته بود. و این مرد، یکی از فرماندهان سپاه سوم بود - از خواص درگاه

امپراتور و از زمره‌ی سرآمدان. بر ردای خاکستری تیره‌اش سنجاقی سیمین می‌درخشید: پل‌سنگی در آتش‌های یاقوتین. / از پل/افروزان.

سربازان بلندپایه و بزرگان امپراتوری، اغلب از دژ ماک گذر می‌کردند. جزیره‌ی مالاز هنوز هم بندری بس حیاتی بود، خاصه اکنون که جنگ‌های کورل^۱ در جنوب آغاز شده بود. گنوئر در اینجا و در پایتخت، اوتتا، بارها با ایشان هم‌دوش و هم‌سایه شده بود.

گنوئر بی‌پروا پرسید: «پس راستی دارد؟»

«کدام راستی را می‌گویی؟»

«نخستین تیغ امپراتوری. دسم اولتور. پیش از آن که از پایتخت راهی شویم، شنیدیم که او مرده‌است. راست است؟ آیا دسم مرده است؟»

مرد اندکی در خود لرزید، لیک چشم از برزن موش برنداشت. زیر لب، چنان‌که گویی نه برای کسی، که تنها برای خود سخن می‌گوید، نجوا کرد: «چنین است رسم جنگ.»

«شما از سپاه سوم هستید. پنداشتم سپاه سوم همراه او در هفت شهر بود. در ایگاتان-»
مرد بی‌آن که روی برگرداند، غرید: «نفس هود! هنوز در میان خاکسترهای گداخته‌ی آن شهر شوم، تن بی‌جان او را می‌جویند، و اینک تو، فرزند بازرگانی، سه هزار فرسنگ دور از هفت شهر ایستاده‌ای و دانشی در چنته داری که تنها معدود کسانی باید از آن آگاه باشند. نمی‌دانم سرچشمه‌ات کجاست، اما پند مرا به گوش گیر، آن‌چه را می‌دانی در دل نگاه دار.»
گنوئر شانه بالا انداخت. «می‌گویند به ایزدی خیانت کرد.»

سرانجام مرد به سویش بازگشت. چهره‌اش از زخم پوشیده بود و آتش، فک و گونه‌ی چپش را سوزانده بود. با همه‌ی این‌ها، برای فرماندهی چنین مقامی، هنوز جوان می‌نمود. «از آن سخن پند برگیر، پسر.»
«کدام پند؟»

«هر تصمیمی که می‌گیری، می‌تواند جهان را دگرگون سازد. نیک‌بخت آن است که ایزدان چشم بر او ندارند. اگر تمنای آزادی در دل داری، پسر، پس خاموشی پیشه کن.»
«می‌خواهم سرباز شوم. پهلوانی نامور.»

^۱ Korel

«این سودای خام از سرت خواهد رفت.»

در همان هنگام، بادنمای ماک از وزش ناگهانی بادی که از بندر برخاست، ناله‌ای دیگر کشید و دود غبارآلود را در هوا به جنبش آورد. گنوئز اینک بوی گند ماهیان مردار را آمیخته با بوی فساد تن آدمیان در کرانه‌ی دریا حس می‌کرد.

در این هنگام یکی دیگر از پل‌افروزان نزدیک شد، این یکی فیدلی سوخته و شکسته به پشت داشت. اندامی باریک و چابک داشت و اگر نگوییم جوان‌تر، بی‌تردید تنها چند سال از گنوئز - که دوازده‌ساله بود - بزرگ‌تر می‌نمود. جای زخم‌هایی کوچک و ناهنجار چهره و پشت دست‌هایش را نشانده بودند، و جوشنش ترکیبی از سازوبرگ‌های بیگانه بود که بر جامه‌ای نخ‌نما و آلوده سوار شده بود. کوتاه‌شمشیری در غلافی چوبی و ترک‌خورده بر کمر داشت. با آسودگی برخاسته از آشنایی دیرینه، تکیه بر کنگره‌ی کنار مرد زد.

«آنگاه که جادوپیشگان دستخوش هراس می‌شوند، بویی ناخوش در فضا می‌پیچد. کنترل اوضاع را از کف داده‌اند. نیازی به همه‌ی پایوران جادوگران نبود، آن‌هم به خاطر چند ساحره‌ی مومین^۱ بی‌ارج.»

سردار آهی از سینه برکشید. «اندیشیدم که درنگ کنم تا ببینم آیا خود عنان از سر نخواهند گرفت.»

سرباز غرید: «همه‌شان تازه‌کارند و آزموده نشده. برخی‌شان را این حادثه تا پایان عمر، داغ خواهد زد. افزون بر آن، کم نیستند آنان که در آن پایین فرمان از دیگری می‌برند.»

«گمانی‌ست، نه بیش.»

مرد پاسخ داد: «برهان همان جاست، در برزن موش.»

«شاید.»

مرد گفت: «بیش از حد می‌خواهی از ایشان پاسداری کنی. سرلی می‌گوید این بزرگ‌ترین ناتوانی توست.»

«سرلی دل‌مشغولی امپراتور است، نه من.»

در پاسخ، دومین غریو مرد برخاست. «شاید به‌زودی دل‌مشغولی همه‌ی ما شود.»

^۱ wax-witches

سردار در خاموشی فرورفت. به آرامی چرخید و دیده بر یار افکند تا در سیمایش نیک بنگرد. مرد شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «فقط حس است، همین. می‌دانی که نامی نو بر خود می‌نهد. لسین.»

«لسین؟»

«واژه‌ای از زبان نی‌پان.^۱ معنایش این است که-»

«می‌دانم چه معنایی دارد.»

«امید که امپراتور هم بداند.»

گنوئر گفت: «یعنی دیهیم‌دار.^۲»

هر دو مرد، نگاه به او دوختند.

باد، بار دیگر چرخید و بادنمای آهنین را بر سکویش به ناله واداشت - بوی سنگ خنک از خود دژ بر مشام رسید. گنوئر شرح داد: «آموزگارم نی‌پانی است.»

آنگاه از پس پشتشان، بانگ زنی آمرانه و بی‌مدارا برخاست: «سردار.»

هر دو سرباز بی‌آن که شتابی در خود راه دهند روی برگرداندند. سردار رو به همراه خود گفت: «آن گروه تازه‌نفس در پایین به یاری نیاز دارد. دوجک را با یک جناح گسیل دار و چند نقبزن روانه کن تا شعله‌ها را مهار کنند - شایسته نیست که سراسر شهر در آتش بسوزد.»

سرباز سر فرود آورد و بی‌آن که حتی نگاهی به زن بیندازد، راه افتاد.

زن در کنار دو تن از محافظان خود، نزدیک درگاه برج چهارسوی دژ ایستاده بود. پوست آبی تیره‌اش نشان از نی‌پان بودنش می‌داد، لیک در دیگر وجوه، چهره‌ای بی‌فروغ و ساده داشت. در ردایی خاکستری آکنده از لکه‌های نمک، زلفانی کوتاه و قهوه‌ای به سبک سربازان و سیمایی لاغر و بی‌نشان آراسته بود. اما آن‌چه لرزه بر اندام گنوئر افکند، نه خود زن، که آن دو محافظ بودند. در دو سویش ایستاده بودند: بلندقامت، در سیاهی پیچیده، دست‌ها نهان در آستین و چهره‌ها پنهان زیر سایه‌ی کلاه‌پوشان. گنوئر هرگز پیش از آن یکی از پنجه‌ها را به

^۱ Napan

^۲ Thronemaster

چشم ندیده بود، لیک به درون خویش دانست که اینان پیروان آن آیینند. و این بدان معنا بود که زن...

سردار گفت: «این شورش ساخته‌ی توس، سرلی. گویی این منم که باید آلودگی را بزدایم.» گنوئر از شگفتی در خود لرزید - لحنی آکنده از تحقیر پنهان در صدای سرباز موج می‌زد. سرلی، بنیان‌گذار پنجه، نیرویی هم‌پای خود امپراتور در پهنه‌ی قدرت بود.

«آن دیگر نام من نیست، سردار.»

مرد پوزخندی زد. «چنین شنیده‌ام. گویی از نبود امپراتور اعتماد به نفست جوانه زده. لیک او تنها کسی نیست که هنوز تو را همان خادم برزن کهن می‌داند. گمانم آن سپاس، سال‌هاست از دلت رفته.»

سیمای زن، هیچ دگرگونی نشان نداد که بتوان از آن زخمی‌شدن غرور را دریافت. «فرمان، روشن و ساده بود. گویی افسرانت ناتوان از اجرای آنند.»

سردار گفت: «کار از چنگ تدبیر بدر رفته. اینان نوآموخته‌اند-»

زن با تندی سخنش را برید: «مرا کاری بدان نیست. چندان از آن دل‌گیر نیستم. فقدان مهار، خود پندی‌ست که خصمان ما به‌هنگام خواهند آموخت.»

«خصم؟ مشتی ساحره‌ی ناچیز که هنرهای نیم‌بند خویش را می‌فروشد - آن هم برای چه مقصودی شوم؟ یافتن گله‌های کوراوال^۱ بر صخره‌های کم‌عمق خلیج؟ نفس هود، زن، اینان تهدیدی برای امپراتوری نیستند.»

«غیرمجازند. سر به مخالفت با قوانین نوین برداشته‌اند-»

«قوانین تو، سرلی. این‌ها به کار نخواهند آمد. و چون امپراتور بازگردد، ممنوعیت بر جادو را در هم خواهد شکست. بر این یقین داشته باش.»

زن لبخندی سرد بر چهره آورد: «این را بدان که برج، خبر از فرارسیدن کشتی‌های حامل تازه‌سربازانت داده است، و گمان مبر که نبود تو و آن سپاهیان سرکش و شورنده‌ات در دل ما اندوهی برانگیزد، سردار.»

^۱ coraval schools

بی هیچ سخن دیگر، بی آن که حتی نگاهی به پسر ایستاده در کنار سردار ببندازد، چرخید و همراه با آن دو محافظ خاموشش، به درون دژ بازگشت.

گنوئز و سردار، دوباره دیده بر آشوب در برزن موش دوختند. شعله‌ها اکنون از دل دودها به چشم می‌آمدند.

گنوئز گفت: «روزی سرباز خواهم شد.»

مرد، غرید: «تنها اگر در همه‌ی چیزهای دیگر ناکام شوی، پسر. چنگ زدن به شمشیر، واپسین کنش مردمانی‌ست که در ورطه‌ی نومیدی افتاده‌اند. سخن مرا نگاه دار و رؤیایی شایسته‌تر برای خویش بیاب.»

گنوئز با اخم گفت: «تو شبیه دیگر سربازانی که با آن‌ها سخن گفته‌ام نیستی. بیشتر شبیه پدرم حرف می‌زنی.»

مرد در پاسخ غرید: «اما من، پدر تو نیستم.»

گنوئز گفت: «جهان به بازرگانی دیگر در فروش شراب نیازی ندارد.»

چشمان سردار تنگ شد، گویا او را می‌سنجید. خواست پاسخی دهد، لب را گشود و باز بدون سخنی بست.

گنوئز پاران بار دیگر به برزن سوخته نگریست. در دل از خویشتن خرسند بود. حتی یک پسر نیز، سردار، می‌تواند سخنی را به کرسی بنشاند.

بادنمای ماک بار دیگر تاب برداشت. دودی داغ از دیوار گذشت و ایشان را در خود فرو بلعید. بوی پارچه‌ی افروخته، رنگ گداخته و سنگ سوخته در هوا موج می‌زد. و اینک رایحه‌ای شیرین بدان آمیخته بود. گنوئز گفت: «کشتارگاهی آتش گرفته، خوک‌ها.»

سردار چهره درهم کشید. پس از دم درازی، آهی کشید و باز ساعد بر کنگره نهاد. «چنان که تو گویی، پسر، چنان که تو گویی.»

کتاب نخست - پیل



... چون سال هشتم فرا رسید، شهرهای آزاد جناباکیس با سپاه‌های مزدور عهد بستند تا موج پیش‌روی امپراتوری را بازدارند. در صدر آنان پاسداران سرخ، در ظل سایه‌ی شاهزاده کز دوور جای داشتند. (به جلد‌های سوم و پنجم مراجعه کنید) و نیز هنگ‌های تیسته‌اندیی ماهزاد که زیر درفش کلدان برود و دیگران پای در میدان نهادند.

نیروهای امپراتوری مالازان تحت فرمان مشیت ارشد دوجک تک‌دست در آن سال از سپاه دوم، پنجم و ششم فراهم آمده بودند، و نیز قشون‌هایی از مورنث^۱ که آنان را در نبرد همراهی می‌کردند.

از منظر بازنگری تاریخی، دو نکته درخور تأمل است. نخست، آن عهد که با مورنشان در سال ۱۱۵۶ بسته شد، سرآغازی بود بر دگرگونی بنیادین در فنون رزم امپراتوری مالازان، که در کوتاه‌مدت بس سودآور افتاد. دوم آن که، گام‌نهادن جادوپیشگان تیسته‌اندیی ماهزاد، آغازگر یورش جادویی در سراسر قاره بود که پیامدهای سهمگینی در پی داشت. در سال ۱۱۶۳ از خفتن افروز، محاصره‌ی پیل با آن آتش‌افروزی جادویی که اینک به افسانه بدل گشته، پایان یافت...

کارزارهای امپراتوری، ۱۱۵۸ - ۱۱۹۴

جلد چهارم، جناباکیس

ایمرگین تالابانت^۲ (زاده‌ی ۱۱۵۱)

^۱ Moranth

^۲ Imrygyn Tallobant

باب نخست



سنگ‌های کهن این راه
طنین افکن گشته‌اند
ز سم‌های آهنین سیاه‌نعل
و کوبش طبل‌ها
او را دیدم که از دریا
از دل دره‌هایی سرخ‌گون در غروب
گام‌زنان بالا می‌آمد
پسری، در میان پژواک‌ها
پسرانی و برادرانی، همگی در صفوف ارواح جنگاور
او را همراهی می‌کردند
تا بگذرد، از برابر من
که بر واپسین سنگ فرسوده
در فرجام روز نشسته بودم
گام‌هایش - با بانگی روشن
آن‌چه باید می‌دانستم به من گفت
از این ره‌پوی سنگ‌باران‌شده -
پسر می‌رفت
دیگری، سربازی بود
دلش هنوز فروزان، که سرد نگشته

مرثیه‌ی مادر^۱

گمنام

^۱ Mother's Lament

سال ۱۱۶۱ از خفتن افروز

سال ۱۰۳ از بنیاد امپراتوری مالازان

هفتمین سال فرمانروایی امپراتریس لسین

پیرزن گفت: «بران و بکش، شیوهی امپراتریس است، همانند ایزدان.» اندکی به جانب خم شد و آب دهان فرو افکند، آنگاه دستمالی چرکین بر لبان چروکیده‌اش کشید. «سه شوی و دو پسر را روانه‌ی جنگ کردم.»

دیدگان دختر ماهیگیر، آن‌گاه که سواران با غریو سم‌ها، خروش کنان از برابرش گذشتند، برق افکند. تنها نیمی از سخنان زنک پیر را می‌شنید. نفس‌هایش با آهنگ سم‌کوب‌های اسبان شکوه‌مند بالا می‌رفت. چهره‌اش برافروخته شد، گونه‌هایی سرخ‌گون از شوری که هیچ ربطی به گرمای هوا نداشت. روز به زوال بود، لکه‌ای سرخ‌فام از آفتاب برفراز درختان جانب راست بود و نسیم دریایی که بر چهره‌اش می‌وزید، خنک شده بود.

پیرزن دنباله‌ی سخن گرفت: «آن روزها عهد امپراتور بود. هود روان آن ناپاک را بر سیخ بسوزاند. اما بنگر دخترک، لسین هم استخوان می‌پراکند، هم‌پایه‌ی دژخیمان. هان، مگر نه آن که نخست استخوان همان امپراتور را به خاک افشاند؟»

دختر ماهیگیر اندکی سر جنباند. چنان‌که درخور فرودستان بود. در کنار راه ایستاده بودند. پیرزن کیسه‌ای زبر و سنگین از شلغم‌ها بر دوش و دختر، سبدی سنگین را بر سر، با توازی آزموده حمل می‌کرد. هر چند دم، پیرزن کیسه را از یک شانه به دیگری می‌افکند. در پیش، راه‌آکنده از سواران بود و پشت‌سر، شیبی تند که به صخره‌هایی شکسته می‌رسید. و بدین‌سان جای آن نمانده بود که کیسه را بر زمین نهد.

«گفتم استخوان می‌پراکند. استخوان شوهران، استخوان پسران، استخوان زنان و استخوان دختران. برایش همه یکسانند. و برای امپراتوری، بسی یکسان‌تر.» دومین بار تف کرد. «سه شوی و دو پسر. سالانه ده سکه به ازای هر یک. پنج تن از ده، می‌شود پنجاه. پنجاه سکه در سال. همراهی سرد است، دخترک. سرد در زمستان، و سرد در بستر.»

دختر ماهیگیر غبار از پیشانی زدود. چشمان درخشانش در میان سوارانی که از برابر می‌گذشتند، پی چیزی می‌گشت. جوانان بر زمین‌های بلندپشت خود نشسته بودند. سیمایشان جدی و بی‌تغییر، نگاهشان راست و بی‌انحراف بود. زنان اندکی که در میانشان سوار بودند، راست‌نشسته و به‌گونه‌ای سخت‌تر از مردان می‌نمودند. نور سرخ غروب بر کلاهخودهای‌شان برق می‌زد، چنان‌که چشم دختر از تیزی آن اشراق، اشک‌آلود شد و دیدگانش تار گشت.

پیرزن گفت: «تو دختر آن ماهیگیر هستی. تو را پیش‌تر دیده بودم، در راه و پایین‌تر در کناره‌ی دریا. تو و پدرت را در بازار نیز دیده بودم. دستی ندارد، مگر نه؟ گمانم چند استخوان دیگر برای مجموعه‌ی آن زن فراهم می‌آید، هان؟» دستش را چون تیغه فرود آورد و سپس سر جنباند. «خانه‌ی من، نخستین خانه بر این راه است. سکه‌ها را صرف خرید شمع می‌کنم. هر شب، پنج شمع. پنج شمع تا ریگای^۱ پیر را همدمی دهند. خانه‌ای‌ست فرسوده، آکنده از چیزهایی فرسوده و من یکی از همان‌هایم، دخترک. در آن سبد چه داری؟»

دختر ماهیگیر به آرامی دریافت که از او پرسشی شده است. نگاهش را از سواران گرفت و لبخندی بر چهره‌ی پیرزن نشاناد. «بخشید. غوغای اسبان گوشم را ربود.»
ریگا صدایش را بلند کرد: «پرسیدم در آن سبد چه داری، دخترک؟»

«ریسمان. به‌قدر سه دام. باید یکی را تا فردا آماده کنیم. دادا آخرینش را از دست داد – چیزی در ژرفای آب، دام و تمام صید را با خود برد. ایلگرند^۲ لندر پولی که قرض داده را می‌خواهد، و ما باید فردا صید خوبی داشته باشیم.» بار دیگر لبخند زد و نگاهش را دوباره به سوی سواران برگرداند و آهسته گفت: «باشکوه است، مگر نه؟»

ناگهان دست ریگا جهید و گیسوان سیاه و ضخیم دختر را چنگ زد و به شدت کشید. دختر فریادی برآورد. سبد بر سرش لغزید، سپس به شانه افتاد. با شتاب بدان چنگ زد، اما بار سنگین‌تر از آن بود. سبد بر خاک افتاد و از هم شکافت. دختر ناله کرد: «آآی!» و خواست بر زمین زانو زند. لیک ریگا مویش را کشید و سرش را عقب برد.

^۱ Rigga

^۲ Ilgrand Lender